عشق عمومي

اشک رازي‌ست

لبخند رازي‌ست

عشق رازي‌ست

اشکِ آن شب لبخندِ عشقم بود.

□

قصه نيستم که بگويي

نغمه نيستم که بخواني

صدا نيستم که بشنوي

يا چيزي چنان که ببيني

يا چيزي چنان که بداني...

من دردِ مشترکم

مرا فرياد کن.

□

درخت با جنگل سخن مي‌گويد

علف با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن مي‌گويم

نامت را به من بگو

دستت را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ريشه‌هاي تو را دريافته‌ام

با لبانت براي همه لب‌ها سخن گفته‌ام

و دست‌هايت با دستانِ من آشناست.

در خلوتِ روشن با تو گريسته‌ام

براي خاطرِ زندگان،

و در گورستانِ تاريک با تو خوانده‌ام

زيباترينِ سرودها را

زيرا که مردگانِ اين سال

عاشق‌ترينِ زندگان بوده‌اند.

□

دستت را به من بده

دست‌هاي تو با من آشناست

اي ديريافته با تو سخن مي‌گويم

به‌سانِ ابر که با توفان

به‌سانِ علف که با صحرا

به‌سانِ باران که با دريا

به‌سانِ پرنده که با بهار

به‌سانِ درخت که با جنگل سخن مي‌گويد

زيرا که من

ريشه‌هاي تو را دريافته‌ام

زيرا که صداي من

با صداي تو آشناست.

 ۱۳۳۴